

موقرش نشان میداد که «اینکاره» نیست و اولشه که بزندان آمده خیلی زود باهم آشنا شدیم اسمش «واسیل» و تاجر بازار بود .
 تجارت زیتون و روغن زیتون داشت و از همان لحظه‌ای که وارد زندان شد در کیسه راشل کرد و مثل ربك پول خرج میکرد .
 نون منم توی روغن افتاد و خورد و خوراکم مرتب شد شام و نهار از منزلش می‌آوردند و هنوزم که هنوزم مزه غذاهای لذیذ او زبردندانم هست . ۱۱.

من هرچی ازش پرسیدم جرمش چیه چیزی نگفت ولی من از سیرتاییان زنگیم را برایش تعریف کردم .
 «واسیل» آدرش را بمن داد و گفت :
 - هر وقت آزاد شدی بیا پیش من کارت دارم .
 گرچه نمیشود وعده‌هایی را که زندانی‌ها بهم میدهند باور کرد ولی چاره نداشتم آدرش را گرفتم و پس از ۳ ماه بلا تکلیفی که از زندان آزاد شدم يك راست پیش واسیل رفتم .
 واسیل از من خیلی بگرمی پذیرائی کرد و در یکی از خیابان‌های بزرگ استانبول مغازه‌اش توی مغازه‌اش حلب‌های روغن زیتون را ناسف چیده بودند .
 واسیل صدلیره بمن پول داد و گفت :
 برو سه روز دیگر بیا مشغول کار شو .
 چون مدتها بود که من با آدم خوب و درستی روبرو نشده بودم از اینکار واسیل خیلی تعجب کردم باورم نمیشد که او توی مغازه‌اش بمن کار بدهد .

ولی حقیقت داشت من بنام حسابدار در مغازه او مشغول کار شدم دو سه ماه گذشت . من هر روز از روز پیش بیشتر در کارم مسلط میشدم تمام کارها را یاد گرفته بودم .
 دیگه هیچ احتیاجی نداشتم واسیل بهم دستور بده . خودم

وظیفه‌ام را بخوبی انجام میدادم .

خیلی خوشحال بودم که زندگی‌م سر و سامانی گرفته و منم میتونم مثل سایرین بدون دغدغه و ناراحتی يك لقمه غذا بخورم و شبها راحت بخوابم .

یکروز راسیل مرا بخانه‌اش دعوت کرد ، خوراک مفصلی تهیه دیده بود ، مرغ ، ماهی پلو ، وقتی ناهار را خوردیم و اسیل گفت :

— در این مدت من ترا از هر جهت امتحان کردم و مطمئن شدم آدم قابل اعتمادی هستی .

فند توی دلم آب شد « ببینید وقتی آدم درستی نشون بده خوبه . کاش اون رفیقم که میگفت در این مملکت هیچکس از درستی بجائی نمیره اینجا بود و میدید و اسیل از من چقدر راضیه ! »
واسیل ادامه داد :

— من میخام درستی و خوبی‌ت را تلافی کنم و مغازه‌ام را بتو انتقال بدم .

بنظرم رسید که ارباب با ما را مسخره میکنه یا میخاد بازم امتحانم کنه با خجالت جواب دادم :
— مغازه مبارک خودتان باشه . من همیشه مستخدم شما هستم و خواهم بود -

واسیل متوجه شد :
— شوخی نمیکنم . جداً تصمیم دارم مغازه‌ام را بتو منتقل کنم . .

— چرا میخواید اینکار را بکنید ؟
— بتو کاملاً اطمینان پیدا کرده‌ام بچه‌ام خیلی ولخرجن به دامادم هم اطمینان ندارم و چون تصمیم دارم مدتی بمسافرت برم میخام دست و بال‌ت در کارها آزاد باشه و مستفلا بتونی کار کنی .

البته من فقط نظارت خراهم داشت .

خیلی حرفها زد من نتونستم منظورش را درست بفهمم و بدانم که اینکار چه نفعی برای او و چه استفاده‌ای برای من داره چون باز هم تمام منافع مال خودش میشد و من باز هم همان حقوق بگیر سابق بودم .

واسیل گفت

- برای اینکار ماهی پنجماهه لیره حقوق را اضافه میکنم تو در عوض برای حرف مردم و پیش آمد روزگار يك سند ده هزار لیره‌ای بپاید بمن بدی که یکوقت خدای نکسوده شیطان گولت فزنه . .

هر چه فکرمی کردم که اینکار یعنی چه، و چرا واسیل مغازه‌اش را بمن منتقل میکنه چیزی سردر نمی‌آوردم .

خوب میدانستم که زیر این کاسه نیم کاسه ایست و يك کلکی توی کار هست اما موضوع جبهه نمی‌فهمیدم . آخر من که سرمایه‌ای روی اینکار نمی‌گذاشتم که از دستم بره . هیچ عیب و اشکالی هم در ظاهر این معامله دیده نمیشد . بخصوص که ماهی پنجماهه لیره هم بحقوقم اضافه میکردید .

«الله و بخت» نباید بشانم پشت پا بزدم فردا صبح بمحضر رفتیم واسیل مغازه‌اش را به شش هزار لیره بمن فروخت و در مقابل يك سند ده هزار لیره از من گرفت و من ظاهراً مالك مغازه شدم .

فورا تابلوی مغازه را پائین آوردم و تابلو جدیدی بنام «تجارتخانه اعتماد صادرکننده روغن زیتون» بجای آن گذاشتم ، در همه‌ایکی مایک تاجر روغن دیگه بود بنام حاجی صالح ظهر آنروز که واسیل برای ناهار رفته بود پیش من آمد و پرسید ،
- در مقابل واگذاری مغازه‌اش چقدر بهت حقوق داد ،

- ماهی پنجماهه لیره ۱

- پوف ! عجب کلاهی سرت گذاشته اگر منازه‌ی مراقبول
می‌کردی ماهی پانصد لیره بهت میدادم.
هاج و واج شدنم و پرسیدم :
- چطور سرم کلاه گذاشته ؟
- گذشته‌ها گذشته اگر حاضری منازه مرا هم قبول کنی
ماهی پانصد لیره بهت میدم ؛
آخه چرا شماها منازه‌تان را بمن منتقل میکنید ؟
خنده بلندی کرد ،
- آدم صاف و ساده‌ای هستی یا متو مسخره میکنی ؟
- چرا مسخره کنم ؟
- خودت میفهمی .
- اینه گفت و از منازه بیرون رفت . شوری دردلم افتاد .
خدایا ، خداوندگارا دریکه چه بدبختی درانتظارمه ؟ چرا مردم
نمیگذارند من یکروز آسوده باشم .؟ مکه من به مردم چکار کردم
که هر کس بهم میرسه میخاد یا موتوی یک سوراخ بندازه ؟
چندروز بعد واسیل بهم گفت ،
- فردا باید دریک مناقصه شرکت کنیم ،
قبلا آگهی مناقصه در روزنامه‌ها خیلی دیده بودم ولی توجه
نمی‌گردم و کاری باینکارها نداشتم سؤال کردم ،
- چه مناقصه‌ای ؟
- مناقصه روغن مصرف سربازخانه‌ها .
- ماروچه باین کارهای بزرگ ؟
واسیل خندید ،
- نون تو اینکارهاست ، توقعلت نمیرسه !
- من بلد نیستم و نمیدانم چه کار باید بکنم !
- باهم میریم ، توهم یواش یواش راه کارها را بلد میشی ؟

فردا رفتیم توی کمیسیون غیر از ما چند نفر دیگه بودند من بیشترشان را میشناختم .

حاجی صالح همسایه ما هم جزء شرکت کننده ها بود .
پرسشنامه های مناقصه را توی پاکت های سر بسته گذاشته بودند و مقداری تن روغن را باید در مدت معینی تحویل دهیم .
هر کس که قیمت کمتری بپرداز برنده شناخته میشد .

آن روزها روغن را از قرار کیلوئی صد و بیست فروش می خریدیم و کیلوئی ۱۵۰ تا ۱۶۰ فروش می فروختیم .
فکر کردم که اگر صدوسی فروش هم بنویسم در کل معامله صد و پنجاه هزار لیره سود میبریم و اولین پایه میلیونر شدنم گذاشته میشود .

واقعا سر نوشت را ببینید راست گفته اند : « جوینده یا بنده است . »

من از روز اول همش در این فکر بودم که یک روز میلیونر بشم -

حالا بعد از این همه زیرو رو رفتن و مصیبت کشیدن شانس داشت برویم لبخند میزدیم .

و اسیل که کنارم نشسته بود پرسید :

- چقدر میخواهی بنویسی ؟

- کیلوئی صدوسی فروش .

- مگه دیوانه ای ؟

فکر کردم کم گفته ام :

- صد و چهل فروش چطور ؟

و اسیل خنده تمسخر آمیزی کرد .

بطوری که سایرین متوجه شدند و من خیلی خجالت

- اگر ما قیمت را زیاد بنویسیم دیگران برنده میشن ..
 - سرش را جلو آورد و آهسته گفت :
- هشتاد قروش بنویس !
 فکر کردم منظورش صد و هشتاد قروش گفته ؛
 - بنظر من ۱۸۰ قروش خیلی زیاده !
 چشمهایش گرد شد ؛
 - صد و هشتاد تا چیه ؟ هشتاد بنویس .
 حالا نوبت من بود تعجب کنم ؛
 - چطور ممکنه ؟ ما صد و بیست تا میخریم ؟
 - تو بنویس چکار داری ؛
 مثل اینکه صاحب مال من هستم قلم را از روی کاغذ برداشتم ؛
 - خیلی ضرر میکنیم .
 - تو بنویس کارت نباشه !
 - بمن مربوط نیست !
 بگو و مگوی ما بالا گرفت و اسیل گفت ؛
 - تو متعهد هستی و باید بنویسی ؟
 بصدای بلند گفتم ؛
 - آخه آدم عاقل که دانسته نباید مالش را دور بریزه .
 - بابا من ضرر میکنم بتوجه مربوطه !
 این حرفش درست بود و با اینکه دست و دلم بکار نمیرفت
 قیمت را کیلوئی هشتاد قروش نوشتم و توی پاکت گذاشتم .
 وقتی پاکت هارا باز کردند من برنده شده بودم .
 مبلغ سپرده را بصندوق دادیم و قبض گرفتیم .
 سایرین به واسیل تبریک میگفتند .
 یکی از آنها به واسیل گفت ؛

- اگر منم يك همچو شیرمردی مثل «فرید» داشتم بجای
 هشتاد قروش چهل قروش مینوشتم ،
 من از این حرفها هیچ سردر نمیآوردم .
 از کمسیون که خارج شدیم از واسیل پرسیدم ؛
 - ترا بخدا بگو ببینم چطور ممکنه آدم جنس راصد و بیست
 تا بخره و هشتاد تا بفروشه !
 . با حرف زدن نمیشه... بعدها خودت میفهمی ..
 - آخه اینکه مسئله «اتم» نیست . این معامله ۴۰ قروش
 ضررداره .
 - ضرر نمیکنه فقط سودش کمه !
 ما شروع بتحویل روغن ها کردیم اما هر کیلو روغن مقدار
 زیادی ضرر داشت .
 هر چه فکر میکردم از این معامله سردر نمیآوردم و نمیتونستم
 این معما را حل کنم .
 یکروز واسیل مقداری سیب زمینی خرید . گونیهای سیب
 زمینی را که بانبار میبردند پرسیدم ؛
 - اینا برای چیه ؟
 خنده ای کرد و جواب داد ؛
 - میخوام تجارت سیب زمینی بکنم -
 از فرداشب کامیونها سیب زمینی را پشت سر هم میآوردند و
 توی انبار میبردند .
 انکار این سیب زمینی ها را روی سر من انبار میکردند .
 مغزم داشت می ترکید و از خودم می پرسیدم ؛
 «این همه سیب زمینی را کجا انبار میکنند .!؟»
 با اینکه غدغن کرده بودند من وارد انبارنشم یکروز سرد
 زده رفتم تووهمه جیر برام روشن شد .

پسر واسیل سیب زمینی‌ها را توی دبه‌های بزرگ میریخت و بصورت خمیر درمیآورد و بعد هم چیزهایی داخل آن میزد ربا روشن‌ها مخلوط میکرد.

این قدر شعور داشتم که بد! نم اینکار چرمه‌ها که بفهمند، پدرمون را درمیآورند.

گفتم:

- برادر من نیستم! من اگر میخواستم تقلب کنم کارم باینجا نمیرسید!

واسیل اول دست و پا شو گم کرد و بعد خیلی عادی جواب داد:

- این کار کجاس تقلبه!؟

- تقلب سکه شاخ و دم‌داره سیب زمینی بجای روغن فروختن تقلب نیست!؟

- نه!... سیب زمینی برای بدن انسان ضرر نداره خیلی هم مفیده...

پسر واسیل شروع به تعریف از محسنات سیب زمینی کرد...

- این گیاه مفید شامل نشاسته... گلوکز... و مقدار زیادی روغن...

واسیل دنبال حرف پدرش افزود:

- اینکه مهم نیست آلمانیها از ذغال گوشت درست میکنند از استخوان شکر میسازند و از تخته آرد بدست میآورند.

انکار پدر و پسر برای راضی کردن من مسابقه گذاشته بودند

هر دو طرفه دنبال حرف پدرش را گرفت:

- حالا که علم شیمی با من پایه رسیده ما چرا استفاده نکنیم؟ حرف‌های اینها از نظر علمی درست بود و من یواش یواش

داشتم تسلیم میشدم .

واسیل که دیدنرم شده ام يك چیزی هم طلب کار شد ،
 - ما آدمهای با شرفی هستیم ، و جنس بد دست مردم
 نمیدیم ..

اگر این مناقصه را تجار دیگره میبردند نمیدانی چه چیزها بخورد
 سربازها میدادند ما آدم خوبی هستیم و از ترس خداوند گناه
 نمیکنیم .

پرسیدم ،

- مثلاً چی ممکنه داخل روغن بکنند ؟
 - سرشو تکان داد و صدای مخصوصی از دهنش بیرون

آمد ،

- به ، نمیدانی دیگران با گل سفید و پیه و وازلین روغن
 میسازند همین حاجی صالح یکوقت روغن هائی ساخته بود که مردها
 را از مردی انداخت تمام دکترهای بزرگ دنیا بهش مراجعه کردند
 تا «فرمول» این دوا را بگیرند اما بیچاره خودش هم نمیدانست
 چه چیزهائی توی روغن مخلوط کرده اگر فراموش نکرده بود
 میلیونر میشد .

پسرواسیل با غرور گفت ،

- ولی کارما روی حساب و تمام موادی که داخل روغن میکنیم
 معلومه .

واسیل ادامه داد ،

- ما انسانهای با شرفی هستیم ، اگر باور نمیکنی برو توی بازار
 سؤال کن اعتبار و شخصیت ما را از سایرین بیس . هیچکس يك لیره
 از ما طلب نداره ،

سی ساله من توی بازار هستم و تا به حال يك اجرائیه برایم صادر

گفتم :

- همه اینها درست ولی ..

- ولی چی ؟

- خریدار میدانند که شما سیب زمینی داخل روغن میکنید ؟
و اسیل و پسرش با صدای بلند خندیدند !

- من نمیدانستم تو اینقدر صاف و ساده هستی پس چی که میدانه
مکه ممکنه نفهمه که روغن ما خالص نیست ..
- از کجا میدانند ؟

- ۱ ، عزیز من .

اونها هم لابد روغن میخرند و میدانند که روغن خالص را
کیلوئی ۲ لیره هم نمیدن . پس علتش چیه ! که ما هشتاد قروش میدیم .
مسلما آرد و سیب زمینی و این چیزها قاطیش میکنیم ، باز خدا پدرمان
را بیمارزه که روغن گریس توش نمیزنیم !
دیدم درست میگه و ضرر که نباید بکنه پرسیدم .

- چرا اصلا ما این قیمت نوقتیم ؟

- تو باینکارها کارت نباشه . و از فردا علاوه بر حقوقت یکسهم
هم از درآمد روغن ها بگیر ..

چاره ای جز سکوت نداشتم اما دلم هم راضی نمیشد از اینکار
دست بکشم . می دانستم که اگر سرو صدای کار را در بیمارم نه تنها
قایده ای نداره بلکه هزار اشکال پیش میاد که اولیش بیکار شدن
منه :

بعد از اون روز و اسیل هر روز صورت حساب را پیش من می آورد
روغن هائی که هفته اول تحویل داده بودیم خالص بود و بهمین جهت
پانصد لیره ضرر کرده بود و همینطور هر هفته مقدار سیب زمینی زیاد
شده و ضررها کمتر شده بود .

و اسیل گفت :

- دیدی ما بدون نظر تو کاری نمیکنیم . بیا اینصورت هارا امضاء کن ..

من تردید کردم و نمیخواستم امضاء بدم واسیل خنده ای کرد :

- مابتو اطمینان کردیم و تجارتخانه باین بزرگی را بهت واگذار کردیم توهم بما اطمینان داشته باش امضاء کن ..

کاش دستم شکسته بود امضاء بیصاحبم را پای اون ورقه ها نمیگذاشتم ..

واسیل از امضای من خیلی خوشحال شد ؛
- می بینی که تا امروز استفاده ای نکرده ایم ولی البته بعد ها خیلی خوب میشه ..



فرید از بسکه حرف زده بوددهانش کف کرده بود خیلی وقت بود پشت سرهم برام تعریف میکرد .

سیگاری آتش زد و نگاه سنگینش را تو چشمهام دوخت ؛
شاید باور نمیکنی که هرچه تا بحال گفتم عین حقیقت بوده شاید خیال میکنی من روحا اون آدم درستی که ادعا می کنم نبودم و از این معامله واسیل خوشحال شدم . نه ... بخدا از این پیشامد هیچ راضی و خوشحال نبودم ، اما حرف های واسیل طوری بود، که هر کس فریب میخورد و باور میکرد . امثال واسیل ها کارهای خودشان را درست میدانند .. اگر کسی بآنها بگوید بیشرف شکمش را پاره میکنند، اینها آدمهای باسرفی هستند! در بازار و پیش همه کس آبرو دارند ..! شخصیت دارند و دیگران هم با اینکه میدانند چکاره اند به آنها احترام میگذارند اغلب اینها نمازشان ترك همیشه !

کم کم کار از سیب زمینی گذشت پیه و دنبه هم اضافه شد روغن هایی که تحویل میشد هشتاد درصد مخلوط خارجی داشت درمانده

شده بودم راهی بجائی نداشتم، رفتم پیش پسر حاجی صالح و بواسطه قضیه را باو گفتم .. میخواستم از او چیزی به فهمم و راهی پیش پای من بگذارد ..

پسر حاجی صالح شروع بخنده کرد :

- خدا آخر و عاقبتت را بخیر کنه !

- مثلاً چی میشه ؟

هیچی !

- نه راستی ، نکند گذش در پیاد .

- بگو ببینم چی «حق» میگیری ؟

- تا حالا که درآمد نداشتیم اما بعدها ..

قهقهه بلندتری زد :

- ایشاء الله درست میشه ولی اینقدر صاف و ساده نباش .

- از حرفهای پسر حاجی صالح ترس ورم داشت . او طوری

حرف میزد که معنیش خیلی چیزها بود .

تصمیم گرفتم کارم را با واسیل یکسره کنم و هر چه باشد بیکاری

بهبتر از این دزدی و تقلبه !

اما این فرصت پیش نیامد و پسر حاجی صالح که جریان را

فهمیده بود بعرض مقامات ارتش رسانیده بود و روز بعد من بیچاره را

که مسئول مغازه و طرف معامله ارتش بودم توقیف کردند .. و يك

راست به زندان بردند :

بعد از اون فقط یکبار روی واسیل را دیدم آنهم توی دادگاه

بود چون او هم سند مرا باجرا گذاشته بود و مجبورم کردند مغازه را

پس بدهم و سندم را بگیرم .

نمیدانید روزنامه ها چه عکسها و مطالب عجیب و غریبی از

من منتشر کردند .

اقر قلابی . مسلمان قلابی .. تاجر قلابی .. خلاصه تهمتی

نبود که بیای من بیچاره نیستند با اینحال چطور میتوانستم بگویم

بی‌تقصیرم ۱۰

بهر کس می‌گفتم **والله بالله من تقصیر ندارم** میخندید .
 « یکیش گول خوردی . دوتاش نفهمیدی .. بقیه چی؟ »
 حقیقت هم همین بود بلاها و بدبختی‌ها پشت سرهم میرسید .
 فشار و ناراحتی روحی من بهائی رسیده بود که اعصابم درست
 کار نمی‌کرد .

از زندانی‌ها دوری می‌کردم همیشه با خودم حرف می‌زدم .
 توی اطاق . توی حیاط .. دستها و تکان میدادم و بلند بلند
 با اون‌ها تیکه باعث بدبختی من شده‌اند دعوا می‌کردم .
 بعضی وقتها متوجه میشدم و خودم را کنترل می‌کردم اما دوباره
 این خل بازی شروع میشد .

کار به جائی رسید که حتی شب‌ها توی خواب هم این کارها را
 رامی‌کردم و صدا های عجیب و غریب از گلویم در می‌آمد .
 روزهای اول زندانی‌ها بکارها می‌خندیدند و اسباب مسخره
 آنها شده بودم .

اما حوصله آن‌ها هم سر رفت و بر رئیس زندان شکایت کردند .
 هر شب اطاق مرا عوض می‌کردند و توی هر سلولی بیش از
 یک‌سب نمی‌گذاشتند بمانم .

بالاخره هم مرا به تیمارستان فرستادند .
 درسته که اعصاب من خراب بود ولی هنوز اینقدر عقل داشتم
 که بتونم خیلی چیزها را تشخیص بدم ..

به‌همین جهت از وضع جدیدم زیاد ناراضی نبودم توی تیمارستان
 هم آزادی بیشتری داشتم و هم چیزهای ندیده و تماشائی خیلی زیاد
 بود که مرا مشغول کند .

توی تیمارستان با پیر مرد دیوانه‌ای آشنا شدم که او هم داستان

عجیب و غریبی داشت .

این مرد قبلا وکیل دادگستری بوده زندگی و در آمدش خیلی خوب بوده اما بدبختی یقه اش را میگیره و بمرض انتقاد کردن دچار میشه - هر روز چهارپنج تا نامه برای بزرگان مملکت مینوشته و مشکلات مردم و اشتباهات آنها را تذکر میداده . اینکار هفت هشت سال طول میکشه و بالاخره يك روز هنگامی که نامه ای را بصندوق پست میانداخته دستگیر میشه و بجرم توهین به بزرگان مملکت اول بزندان و بعدش هم به تیمارستان میافند ا او هم مثل من بود هیچ اثری از دیوانگی در کار هاش نبود . . . پرسیدم ؟

- چرا این کار را میکردی که اسباب زحمت بشه !!

- اگه از اینجا نجات پیدا کنم باز مینویسم .

- آخه اینکار چه نفعی برای توداره !

لااقل عقده های دلم که خالی میشه .. تو نمیدانی این رؤسا و

بزرگان چه بلائی بر من آوردن . چه حق کشی هائی کردند .

بلائی که سر هزار نفر ممکنه بیاد بر اوونها آمده بود اینقدر

حرفهای عجیب و غریب میزد که من هم کم کم بعامل بودنش شك

پیدا کردم و گفتم :

- عباس آقا مثل اینکه خیلی غلومیکنی .. تمام مردم که

بدنیستند .

- چرا چون تو من بهر کسی رسیدم میخواست سرم کلاه

بگذاره .

- چطور .. همه مردم برای بدی کردن بتوباهم مسابقه

گذاشته بودند ؟

خنده تلخی کرد :

- آره بمرک خودت . بازی فوتبال را تماشا کردی ؟ دیدی

بازیکن ها چطور توپ را بیکدیگر پاس میدن و توپ جلو هر کس که میرسه بازیکن چطور بالکد محکم بهش میزنه هنم درست مثل توپ فوتبال شده بودم .

صدای «پنجمه» غم آلود و گرفته شد يك كمی مکت کرد و دوباره ادامه داد :

. گاهی انسان در زندگی بیک حق کشی هائی دچار میشه که کنترل اعصابشو از دست میده مثل مستها که دلشون میخاد هر کس را گیرمیارن عقده دلشون را پیشش خالی کنند اوهم میره پیش یکی از دوستانش که دردشوبکه اما اون شخص فکر میکنه این آدم که تلوتلو می خوره ممکنه بیفته روش و اسباب دردس بر ازش بشه برای نجات خودش يك لکد باومیزنه تا از خودش دورش کنه :

وقتی هم لگد خوردی بیشتر کنترل اعصابتو از دست میدی با این حال خراب میری پیش یکی دیگه جریان را بکی و از دوست اولی گله کنی دومی محکمتر بهت لگد میزنه .

میری از سومی کمک بگیرئی اون میگه حتماً علتی داشته که اولی ها زدنت پس باید اینو بالکد دورش کرد .

حساب چهارمی و پنجمی و ششمی . پا که ، چون قامیخای قضیه را بهشان بگی و از رفقای بیوفا گله کنی چنان بالکد میزنندت که صد متر آنورتر با سر میخوری زمین .

اونوقته که آدم دیگه همه چیز را زیر پا میکنداره . دوستی شرافت ، وجدان حتی عقلشو و یکدفعه خودشو به دیوانگی میزنه . حرفهای اوتوی منز من مثل یتکی بود که روی آهن گذاخته میزنند و اونو باشکال مختلف در میارن .

این آقای و کیل با اینکه ظاهراً دیوانه است و توی تیمارستان به زنجیرش کشیدن چه حرفهای گنده ای میزد . و با هر حرفش و هر

مثالت من یاد یکی از خاطرات گذشته ام می افتادم چقدر مثل های خوبی میزد. حرف از این حسابی تر همیشه بعضی آدمها مثل توپ فوتبال هستند، و جلوی پای هر کسی می افتند .. دست تمنی و التماس بدامن هر کس دراز میکنند بجای رحم و شفقت بجای دستگیری و نوازش لگد نوسرشان میخوره .

من توی این فکرها بودم که عباس آقا با پشت دستش محکم توی سینه ام زد .

- او هوی ! کجائی . . . مگه تریاکت دیر شده که چرخ

میزنی .. ؟

سرم را بلند کردم و جواب دادم ،

- گوشم با تست .. بفرما ..

- آره جونم انسان باید سعی کنه زمین نخوره .. لگد

نخوره . . اگر زمین خوردی دیگه کارت تمامه مثل توپ فوتبال بهمدیگه پاست میدن .. هر کسی برای خود نمائی هم شده برای اینکه تماشاچیان اطراف زمین کف بزنند و هورا بکشند لگد محکم تری باین توپ میزنه ..

صحبت های عباس آقا خیلی در روح و قلبم اثر گذاشت .. منم

مثل اون توپ فوتبال شده بودم ..

منم يك انسانی بودم که پیش هر کس میرفتم حرفم را بزنم

لگد می خوردم .. اولین لگد را در دبیرستان نظام موقمی که لباس

زئرال را پوشیده بودم خوردم .. بعد از آن تلوتلو خوران توی

میدان زندگی افتادم و بازیکن ها منو بیكدیگر پاس داده بودن .

عباس آقا هنوز حرف میزد من از جا بلند شدم میدونی

چرا ؟

تصمیم گرفتم که دیگه توپ فوتبال نباشم یگراست رفتم پیش

دکتر تیمارستان خیلی جدی گفتم ؛

— دکتر من خوب شدم .

دکتر شروع بمعاینه من کرد و چون از حرکاتش فهمیدم چیزی سرش همیشه حقیقت را گفتم .

— راستش اینه که من از اول هم دیوانه نبودم و خودمو به

دیوانگی زده بودم .

دکتر خندید .

— اینم خودش یکجور دیوانگیه ..

دکتر دو باره مرا در تیمارستان نگه داشت .. ایندفعه به

رئیس تیمارستان شکایت کردم يك نامه‌ای برای او نوشتم که هیچ وکیل دادگستری هم نعیّت‌ونست بنویسه . اونم بجای کمک بمن دستور داد پرستارها بیشتر مواظبم باشن ..

ایندفعه شکایت مفصلی برای رئیس دادگستری فرستادم و

خلاصه اینقدر قضیه را دنبال کردم تا دستور آزادیم را دادند اما نه آزادی که پیام تو خیابان بلکه از همانجایکراست مرا تحویل زندان دادند .

من که می‌خواستم دیگه توپ فوتبال نباشم لگد اولی را از

دکتر تیمارستان خوردم .. دکتر تیمارستان بدون هیچ دلیل فقط روی پدر سوختگی يك گزارش برای من نوشته بود که بقول معروف؛ یکوجب روی آنز روغن داشت، صراحناً نوشته بود که من دیوانه نیستم و خدعه و نیرنگ بکسار برده‌ام و چون این هم يك نوع کلاهبرداری و فریب بوده مجدداً پرونده‌ای برایم تشکیل دادند و دو سال دیگر بمدت زندانیم اضافه شد .



هردوی ما خیلی خسته شده بودیم ... (پنجمه) بزحمت حرف

میزد .. و منهم باهمه اشتیاقی که بشنیدن پایان این ماجرا داشتم نمیتوانستم حرفهای او را بخوبی بفهمم .

قرار شد استراحت کنیم و بقیه را فردا صبح تعریف کند ..

فردا صبح در اثر سر و صدای زیادی از خواب پریدم .
 عده زیادی توی راهرو بلند بلند حرف میزدند و شیشکی میبستند
 و هورا می کشیدند .

پنجه که متوجه شده بود يك واقعه غیر عادی اتفاق افتاده
 از جایش بلند شد ولای در را باز کرد توی راهرو هنگامه ی عجیبی
 بود .

(مراد خرس خفه کن) از جلو میدوید و قاضی عسکر هم
 در حالیکه دامن عبایش را بالا گرفته بود دنبالش میدوید و داد
 می زد .

— بگیریید این پدر سوخته را .. نگذارید فرار کنه .
 پشت سر آنها هم چند نفر از مامورین زندان میدویدند .
 وعده زیادی از زقدیمی ها هم که شاهد این منظره بودند با
 سرو صدا می خندیدند و مراد خرس خفه کن را تشویق میکردند .
 مراد خرس خفه کن داخل یکی از بندها شد چون ورود قاضی
 عسکر به بندها غدغن بود همانجا وسط راهرو ایستاد و شروع بفحش
 دادن کرد .

احمق .. بی دین . کثیف ..

مامورین قاضی عسکر را بدفتر زندان بردند و دو سه نفر
 هم داخل بند رفتند و مراد خرس خفه کن را آوردند .

زندانی ها از هم می پرسیدند؟

— موضوع چیه؟!

— چی شده!

اما هیچکس علت این واقعه را درست نمی دانست ...
 عده ای از زندانی ها برای فهمیدن جریان بطرف دفتر رفتند

و موقتاً سرورصداها خوابید .

من و پخمه هم به اطاق برگشتیم و از علاقه‌ای که بدانستن پایان ماجرای این زندانی هم اطاقم پیدا کرده بودم بی‌مقدمه گفتم:

— خوب بقیه داستان چی شد ؟

پخمه حنده‌ای کرد :

— لااقل بگذار صبحانه‌ای بخوریم . سروروثی صفا بدیم :

— نه .. خواهش میکنم برام تعریف کن وقتی تو حرف میزنی قراموش می‌کنم توی زندان هستم .

پخمه نگاه ترحم آمیزی بسویم کرد و ادامه داد :

— راست گفته‌اند دوران زندان مثل عمر دشمن کوتاهه ا
بالاخره بازهم بکروز رسید که دوران زندان من تمام شد و از در
زندان بیرونم کردند لابد تعجب می‌کنی که می‌گویم «بیرونم کردند»
واقماً هم اینطور بود آزادی از زندان برای من و امثال من اول
بدبختی و پیچارگی است در خارج زندان نه کسی منتظر ماست و
نه جایی داریم که بریم ،

پرسیدم : راستی پدر و مادرت چی شدن ؟

سوت بلندی کشید و گفت :

— به ۱۰ قربون حواس جمع .. هیچ میدانی از روزی که من از
خانه پدرم درآمدم تا این تاریخ که قصه‌شو برات گفتم چند سال میشه ؟
اگه تو از اونها خیر داشتی منم داشتم .

آخه باچه روئی میتونستم پیش اونا برم؟! ۱۱ چطور میتونستم
بگذارم اونها از سرگذشت من و از وضع پسرشان خبردار بشن ۱۱
— خوب بعدش چکار کردی؟

— وقتی از زندان بیرونم کردند نمی‌دانستم چکار کنم و کجا

فقط اینو می دانستم که نباید در شهرهای بزرگ و (دمچک) پلیس باشم.

آدمهای سابقه دار مثل گاوپیشانی سفید میمانند این سابقه‌ی لعنتی چنان داغ تنک توی پیشانی آنها میزنه که اگر صد فرسخ آن طرف تر يك قتل و جنایت اتفاق بیفته اول همه بقیه‌ی این بابا را می‌گیرن ..

تصمیم داشتم ایندفعه از تمام شهرهای بزرگ و کوچک چشم پیوشم و بگوشه يك دهات دور افتاده برم. از تمام آن افکار بلند و دور و دراز چشم پوشیده بودم فقط دنبال يك لقمه نان و يك جایی برای استراحت بودم .

تنها يك نظر ثابت داشتم و اونم اینكه ديگه (توب فوتبال) نشم و جلو لگد بازیکن‌های اجتماع نیفتم تا هر کس محضاً الله يك لگد بهم بزنه .

دویست سیصدلیره پول داشتم و آن وزرها با این پول خیلی کارها میشد کرد .

قبل از هر کاری بيك مغازه لباس فروشی رفتم و يك دست لباس نو خریدم . پیراهن و کراوات جوراب و کفشم را هم نو کردم دو سه تا پیراهن و شلوار هم خریدم و توی چمدان کوچکی گذاشتم يك دفعه تغییر شکل دادم و يك آدم حسابی شدم ...

بعد از آنجا بطرف يك بنکاه مسافربری رفتم و بلیط اتوبوسی را که عازم حرکت بود خریدم و سوار شدم کجا میخواستم بروم خودم هم نمیدانستم. پیش خودم گفتم هر چه با دادا یاد میرم تا ببینم به کجا میرسم ..

وسط راه اتوبوس ما جلو يك قهوه‌خانه توقف کرد مسافرها همه پیاده شدند تا چایی و شربت بی بخورند .

يك پسر كوچك جلو قهوه‌خانه داشت نان قندی میفروخت